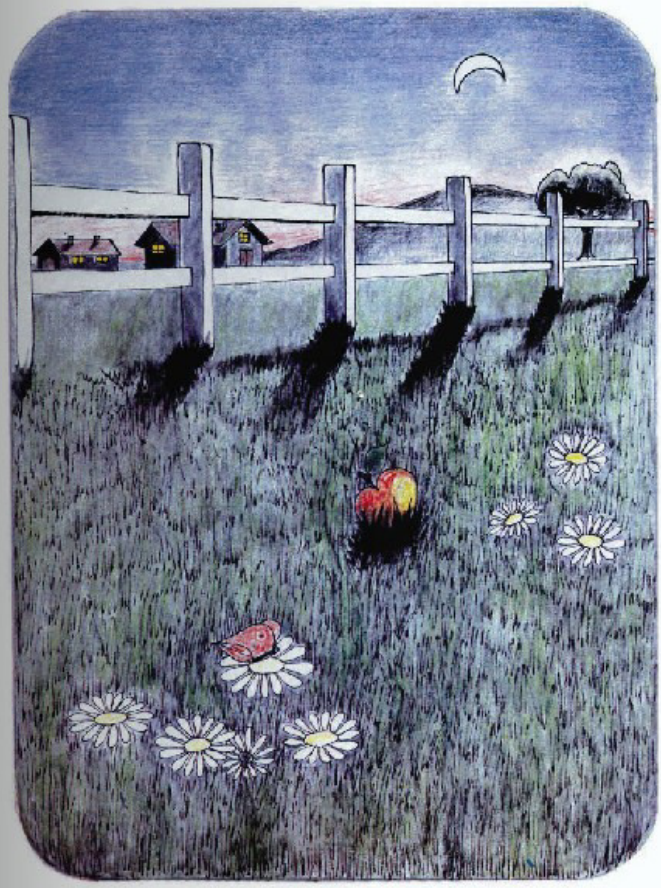


ورقا



مجله ورقا به خلدیروز و فراموش نشدنی‌های
عزیزان و رفیقان شب فریسی‌گویی‌ها و کودکی‌ها است.

دو قاره وسط جهات تحریریه نشریه لونی‌لان، زمین نظر
معنای رمانتیک بی‌پایان و صند و ستای منطقی‌شود.
تأسیس بین مجله در سال ۱۳۷۰ (۱۹۹۱) بود. است
دوره هشتم و نهم ماه خرداد ماه ۱۳۷۰ به سالان خراسانی
حداکثر و انگلیسی به معنای زمین و انگلیسی به معنای
ورقا مجله است. نشریه انگلیسی و هنر به اشعار و
آبومنیای و ترجمات و دوستان بی‌پایان است. روز
و چند شاعران و مقالات و گفتگوها و نظریات خود
و با بررسی زیر و ستایش از معنی و هیات تحریریه
در کشور اصلاح مقالات آزاد است.

VARQA-CO P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

به خاطر داشته باشید با پرداخت این وجه
اشتراک توسط شما یک کپی و کپی در دسترس
خواهد بود. شما را به یادماندگی و وفاداری

حق اشعار و تصاویر و کلمات و اشعار در دسترس
باز می‌گردد. ...
حق اشعار و تصاویر و کلمات و اشعار در دسترس
باز می‌گردد. ...
حق اشعار و تصاویر و کلمات و اشعار در دسترس
باز می‌گردد. ...

حالا با این شماره‌های مبلغ و زمان و هزینه‌ها
باید با هم زیر خوانده شود.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BHAKTIS OF INDIA-VARQA



خدا این جهان را در تمام روزها سرگشته‌ها
نمی‌گذرد

ورقا

دوره هفتم شماره ششم
(۷۲)

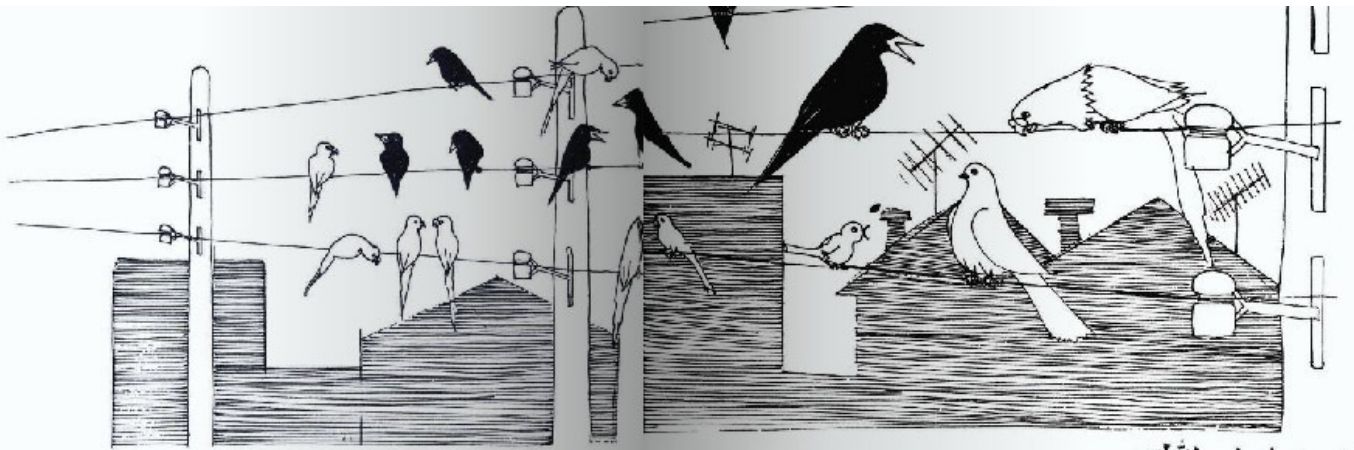
در این شماره می‌خوانید

- ۱- مناجات
- ۲- سر مقاله
- ۳- زیارت روضه مبارکه
- ۴- نامه‌های آقای یزدانی
- ۵- عیون فرد
- ۶- بیست سال زرتخت‌خواب
- ۷- مقدمه‌های از کتاب A GIFT OF LOVE
- ۸- مهاجر ده ما
- ۹- چل بزرگ (کارتون)
- ۱۰- چه خبر خوش
- ۱۱- شعر
- ۱۲- خودمان بسازیم

هو الله

ای پروردگار این نهال بوستان هدایت را
بفیض سحاب عنایت پرورش ده و این سر و جو بی‌بار
محبت را به نسیم الطاف اهتر از بخش این شمع
عشق و شوق را در زجاج الطاف از بادهای اطراف
محافظنا . انگ أنت الکریم
ع ع





دوستهای خوب الله ایمی

با این شماره ورقا یکسال دیگر از دوستی ما میگذرد. سال قبل سال پرماجری بود بازحمت زیاد پتی و طوطی خانم، کلاغ سیاه، پنجه طوطی های شاعر و جوجه کلاغهای خبرنگار، ورقا به هشت زبان مختلف ترجمه شد و مادر هرگوشه و کنار اینجا دوستهای خوبی پیدا کردیم. البته پتی شکایت دارد که در اثر کار زیاد لاغر شده است و حتی حمیده دارد که شماره عینک طوطی خانم هم بالا رفته است. ولی برعکس او، کلاغ سیاه معتقد است که در اثر سرو صدای زیاد در سال قبل صدایش لمراثی بهتر شده است و استعداد خبرنگاری او بیشتر و بیشتر ثابت شده است. ولی چه پتی چاق شده باشد چه لاغر و چه کلاغ سیاه صدایش بهتر شده باشد یا بدتر دوستی ما با هم محکمتر و محکمتر شده است و البته معلوم است که سال بعد هم ما کارمان را ادامه خواهیم داد و ورقا مثل همیشه بدست شما خواهد رسید. ورقای سال بعد مطالب خیلی شیرین و مفیدتر خواهد داشت بخصوص که جوجه کلاغهای خبرنگار تازگی جای جوجه کلاغهای سابق را که حالا دیگر صدایشان کلفت شده و ادعا میکنند بکا جوجه نیستند را خواهند گرفت.

کرده اید اگر یکروز دروازه ورودی شهر بریان را توی زیر زمین منزلتان پیدا کنید چه اتفاق می افتد؟ خیلی اتفاقی که فقط باید توی ورقا بخوانید.

طوطی خانم میگوید بنگار پنجه ها خودش چندی تازه را توی ورقای سال بعد پیدا کند تا پایشان جالب باشد. و پتی میگوید کند رنج به آسمان پیزی بگویی. این یکی دیگر از مجموعه های تازه ورقا است. کلاغ سیاه میگوید قار قار یعنی که تجدید آبیومانی آهله این را نباید فراموش کنید. با این شماره، اشترک یکساله مجله شما تمام میشود. یعنی شماره اول سال بعد برایتان پست نخواهد شد مگر اینکه فوراً فرم مخصوص اشترک را که ضمیمه این شماره است پر کرده و همراه با حق اشترک یکساله بعد فوراً برای من پست کنید. این خیلی مهم است و گرنه شماره بعدی ورقا بدست شما نخواهد رسید و ارتباط ما قطع خواهد شد. البته خیلی از پنجه ها حالا دوره بعد را مشترک شده اند ولی هنوز بعضی جا هستند که فراموش کرده اند و یا فکر کرده اند هنوز وقت دارند. بهرحال حالا وقتش است. قبل از هر کار دیگر فوراً این کار را کنید، منتظر نامه هایتان هستیم.

کلاغ سیاه میگوید قار یعنی با اجازه من میریم کارم را شروع کنیم. از حالا به بعد همه ما باید بیشتر کار کنیم. در دوره بعد ممکن است پتی کمی لاغرتر بشود و چه بسا شماره عینک طوطی خانم هم کمی بالاتر برود. ولی اطمینان داریم ورقا بهتر و زیباتر بدست شما خواهد رسید.

بایست دیدار در دوره جدید ورقا



زیارت روضه مبارکه

مثل دو محافظ پیر وفادار.

گروه تازمیرین به من رسیدند. صبر کردم تا رد شدند. صدای خرده سنگها مرا به هیجان می آورد. اما این صدام در طرف دیگر دروازه فرق می کرد. از آنجا به بعد کله آجرهای قرمز جاده را پوشانده بود که زیر پا صدای آرامش بخشی می داد.

باغبان پیری دروازه کوچک آهنی جلوی روضه مبارکه را باز کرد. رو برو در چوبی بزرگ و سنگینی بود. رویش نمشهای طلایی داشت. چلچراغ درخشان ای در بالای در دو دو طاووس آبی فیروزه ای و طلایی در دو طرف آن چشم میخوردند. احسنا کشته ایشان را در آورده و بالای او وارد شدند. من هم دنباله شان رفتم که باغبان پیر جلویم را گرفت. دنجندی زد و یک شاخه گل در دستم گذاشت. جلوی در ورودی صبر کردم مثل دیگران خم شدم و یک یک پله ها را بوسیدم.

کله برهای سفید نقره ای در آسمان آبی پراکنده بودند. همانطوریکه در امتداد آن جاده طولانی راه می رفتم. گوشه هایم از صدای خرده سنگهای خاکستری زیر پام پر بود. از صدای خرده سنگها خوشم می آمد. مثل آن بود که من از یک نفر بیشتر بودم و پاهای نا موئی دیگر هم در کنارم راه می رفتند. سروهای چوبی دو طرف جاده با نسیم به آرامی تکان می خوردند. وسط راه دروازه آهنی بزرگی قرار داشت. دروازه کلینز و آنطرف این دروازه مقدس ترین مکان روی زمین به چشم میخورد. قبله عالم بهائی. روضه مبارکه. ساختمان سنگی ساده. مانند چاهری در میان باغهای بهشتی من درخشید. ایستادم و از بی میلی های آهنی و حسیتم دروازه کلینز آنطرف را نگاه کردم. صبر کردم تا حساسی بمن دست داده بود که منم لایتنم همانطور وارد شوم. همانجا ایستادم. سرم را به میله های آهنی فشار دادم و به آن پلاک طلایی بالای ایوان خیره شدم. روی آن نوشته بود یا بها ایمی. دو سرو بلند در دو طرف روضه مبارکه دیده میشدند. اینها از سرو های دیگر بلندتر بودند.

پنجه هایی که تا سقف رفته بودند. دور تا دور این باغچه فرش شده بود. فرشهای زیبای ایرانی دیوارها را نیز تزیین میداد. در یک گوشه دربی به اتاق دیگر یعنی روضه مبارکه حضرت بها الله باری میشد. دو گداز پر از گل و انبوهی از گلبرگهای گل سرخ آستان آن اتاق را زینت می داد. پرده تور تازی در درگاه آویزان شده بود. در طرف دیگر گلهای بیشتری دیده می شد. در وسط اتاق چراغ شیشه ای زیبایی قرار داشت که نور طلایی بر روی فرش رنگارنگ داخل اتاق می انداخت. همه چیز خیلی ساده بود و در عین حال خیلی زیبا.

همانطور که خم شدم تا آستان اتاق را بوسم

بوی خوش گلبرگهای گل سرخ در سرم پیچید
احساس ناشناخته‌ای مرا گرفت، از جلوی آسای کنار
رفتم و در گوشه‌ای نشستم، کتاب مناجات که در دست
داشتم همانطور بسته ماند و نگاهم به نور ملایم آن چراغ
زیبا خیره ماند. همانطور ساکت نشستم نیدانم برای چه مدت

در کنار آن دو سرو که نسال ایستادم، سرم را
بالا کردم تا بهتر ببینمشان، آفتاب بلند بودند که از
پایین، گشای را نمی‌دیدم، باغها را تماماً کردم مثل یک
فروش محل سبز بود که در حاشیایش منگوله‌های از
سروهای سبز تیره در ردیفهای دو تایی دوخته بودند .
همه چیز منظم بود نور از درخت چنار که نسال که در وسط
یکی از راهها قرار داشت یکطرف سایه‌اش نشسته بود .
باغیان پر بود ، دستش را برای من تکان داد . از
نزدیک ، آن درخت پرتر بنظر می‌رسید . حتی پرتر
از سروهای محافظ . تنه‌اش خیلی کلفت بود .
حق اگر بیخ ضرر مثل من دستمالشان را از هم باز میکند
نی توانستند دور آن حلقه بزنند .
پریدیم که چطور این درخت بزرگ که نسال درست
در وسط باغ است . بخندی زد و گفت: به خیلی‌ها
از خود می‌پرسند که این درخت اینجا چکار میکند .

شاید فکر میکنند که باید بریده میشد . اما نمیدانند این
درخت یادگار از زمان حضرت بهاء الله است . روز
هایی که حضرت بهاء الله در این باغ قدم می‌زدند و الواح
و آیات نازل میشدند . حضرت عبدالبهاء خودشان
هم بعد از ظهرها در زیر سایه این درخت استراحت
میکردند و ناهارشان را هم اینجا می‌خوردند . این درخت
قبل از اینکه باغها درست شوند اینجا بوده است .
پریدیم: "یعنی هلا اینجا هیچ باغی بود ؟"
جواب داد: "بله بود ولی نه مثل این باغ . تنها این
درخت چنار از آن باغ باقی مانده است ."
پریدیم : "آه سروهای بلند جلوی روضه مبارکه
چطور ؟"
جواب داد : "آنها هم بعداً کاشته شدند . بعد از
صعود حضرت بهاء الله ، از آن زمان خیلی چیزها
فوق کرده است . آن وقتها از اینجا تا عکا از همانجایی
که زائری پیاده می‌آمدند یک دشت بزرگ و پراز سبز بود ؛
پریدیم : "ولی برای پیاده آمدن راه درازی نبود ؟"
گفت : "نه ، نه برای زائری و نه برای حضرت
عبدالبهاء . هیچکس نمیدانند که حضرت عبدالبهاء
چندین بار این راه را پیاده رفته‌اند . چه در راه
زندگی پدر بزرگوارشان و چه بعد ها که زائری را

به روضه مبارکه می‌آوردند ."
پریدیم : "حضرت عبدالبهاء خود شان زائری
را به اینجا می‌آوردند ؟"
بابعیان آهی کشید و گفت: "بله ، خودشان زائری
را می‌آوردند . در روزهای عید هنگام مزوب
همه بیرون عکا جمع میشدند . بعد گلدانهای را
که قرار بود در روضه مبارکه بگذارند . روی دوششان
میگرفتند و بدینال حضرت عبدالبهاء . به راه می‌افتادند
همانطور که می‌رفتند آبنهایی که صدای خوبی
داشتند الواح و اشعار امری می‌خواندند .

یکدفعه یاد صدای خنده سنگها افتادم . نمی
دانم آیا اینها همان پاهای نامرئی بودند که خیال کرده
بودم یا من راه می‌رفتند . باعیان پر به آرامی بلند
تلاوت این مناجات پرداخت . "الها سجدوا ،
مقصودا ، از توام و به تو آدمم ، قلبم را بنور
معرفت منیر فرما و ادا به داد ، حضرت
عبدالبهاء با آنها راه می‌رفتند . گاهی در جلو گاهی
در کنار ، تمام مدت با آنها از فضائل مختلف صحبت
می‌کردند . همیشه روضه مبارکه نمایان میشد همه
می‌ایستادند ، و از روی احترام گلدانها را روی سرشان
می‌گذاشتند . سپس با تصریح بطرف روضه مبارکه

براه می‌افتادند ."

باعیان در افکار خود و خاطره‌های روز
های گذشته فرو بود . من مقابل روضه مبارکه
نشسته بودم . فکر کردم اینجا قبله عالم بود .
اینرا در قلبم حس نمی‌کردم . آرزو کردم که
وفاق از اینجا باز میگردد این احساس هینطور
در قلبم باقی بماند .

از : اسفندیار مهرام
ترجمه : هلسن مهرام



نملده‌های آقای بزائی



ورقای عزیز الله ابی

این نامه را برای خدا حافظی می‌نویسم .
اسما بهایم را بستیم ، همه چیزهایم حاضر است ،
شمیم و نیسان هم خدا حافظی کرده‌ام . دیگر
برای همیشه از اینجا می‌روم . از فکر خدا حافظی
کمی غصه دار می‌شوم ولی چه میدانی شاید دوباره
بگردد از کسبای دیگر دنیا برایت نامه‌ی نوشتنم ،

بگذریم . وقتی برای اولین بار به شمیم گفتم که از
این خانه و از این شهر می‌روم وسط باغچه
ایستاده بود ، گفتم : "گنجشکه من را آورد اینجا ؛
نیسان گفتم : "حتماً گنجشک با تو کوش موها را با
گرفت و گذاشت وسط باغچه ؛ شمیم مثل اینکه
یکدفعه متوجه حرف من شده باشد گفت : "یعنی
برای همیشه از اینجا می‌روی ؟" گفتم : "بله ، فریاد زود"



"نیسان شنیدی ؟ آقای ازدانی از منزل ما می‌روند .
نیسان نفس زمان خود را رساند . گفت : "حتماً
زود بر می‌گردید ؛ گفتم به (منظور نیسان) ، اینبار برای
همیشه است ؛ دیگر باید با هم خدا حافظی کنیم .
شمیم گفت : "پس پس حرفهایمان چه
میشود ؟" گفتم شمیم جان تو دوستهای خوب
دیگری پیدا خواهی کرد و حرفهایمان را با آنها خواهی
زد . شاید کارهای باها هم کمتر بشود ؛ آوقت
شمیم گفت : "به به به . . . نیسان اضافه کرد : "می‌توانی
برای آقای ازدانی نامه بنویسی ؛ شمیم گفت : "بچاره
آقای ازدانی چشمه‌هایش خوب نمی‌بیند و سخت
می‌تواند نامه بنویسد . چند روز پیش به من
می‌گفت حتی برای ورقها هم دیگر نمیتواند نامه بنویسد ؛
گفتم : "بله ، دیگر این کار را تو و نیسان و فقیه پچه‌ها
باید بکنید ؛ شمیم ساکت ماند . معلوم بود ناراحت
شده است . گفت : "من ، من می‌روم آب بخورم ؛
میدانید یک مرضی گرفته‌ام که زود بزود تشنه
میشوم ؛ آوقت دودن توی اطلاق ، نیسان خندید و
گفت : "گرمی‌اش گرفته است . هر وقت میخواهد گریه
کند می‌گوید می‌روم آب بخورم ؛ به نیسان گفتم میخواهم
به من یک قول بدی . قول بدی که شمیم دوست

باشی . میدانی بهترین دوست آدم در دنیا برادرش
است . اگر تو با او دوست خوبی نباشی وقتی من بروم
خیلی تنها خواهد شد . نیسان گفت : "آخ می‌دانید
من میخواهم با او دوست باشم اما او خودش
نمیتواند ؛ گفتم : "نه تو بزرگتر هستی و همیشه میتوانی
او را به کارهای خوب و اداری و اگر کار بدی میکند
باید به او بگویی که این کار بد است و چرا بد است ؛
دانی ، در دنیا بهترین چیزها دوست است . دوست
کسی است که نمیتوانی با او از ناراحتی‌ها و از خوشحالی
هایت صحبت کنی ؛ می‌توانی با او در مورد ظواهرات و
فشنده‌هایی که برای آینده داری صحبت کنی ، نمیتوانی نارز
هایت را به او بگویی و مطمئن باشی که او همه را گوش
میکند ، هیچوقت مسخره‌ات نمیکند ؛ هیچوقت بو ذنی
خندد و هیچوقت رازت را با دیگران نمی‌گوید . دوست
کسی است که حتی نمیتوانی با او از اشتباهات خود حرف
بزنی و او حرفهای ترا می‌فهمد . من فکر میکنم تو و شمیم
میتوانید دوستهای خیلی خوبی بشوید ؛ نیسان گفت :
"شاید در این موقع شمیم از اطلاق بیرون آمده ، چشمه‌هایش
کمی گرم بود ولی سعی کرد بخنند و گفت : "من همیشه
با شما خواهم بود . مطمئن بودم اینرا راست می‌گوید .
گفتم من هم یاد تو و نیسان و شیرین خواهم بود و برایتان



عمو فرد

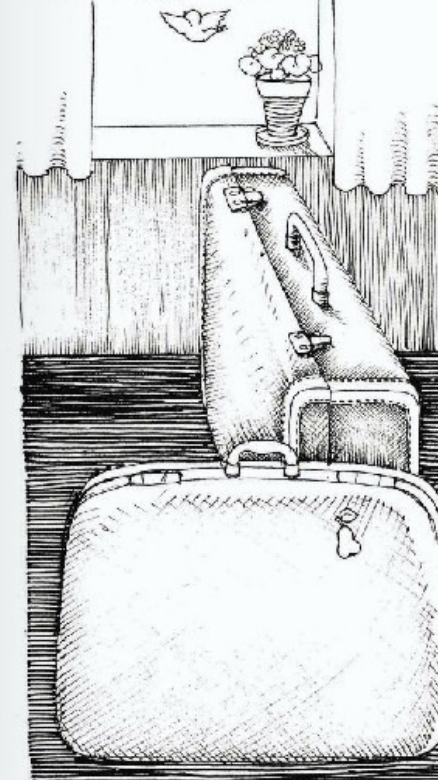
من ماجرای آنروز را درست نمی‌دانم. باید رفت و از آن جنگل در استرالیا پرسید که آنروز چه شد. اگرچه خیلی وقت از آن میگذرد؛ شاید... سال، ولی خوب درختهای پیرم زیادند، حتماً چند تا هنوز هستند که آنوقت کوچک بوده‌اند. شاید هم درختهای جوان ماجرای آنروز را از پدر و مادرهایشان و از خاک و باد و رودخانه شنیده باشند و بخاطر سپرده باشند و برایشان بگویند... آنروز وقتی پسرک دوان دوان به قبیله برمیگشت مثل این بود که درختها با قد های کشیده شان چیزی میخواستند بگویند، رودخانه ساکت چیزی میخواست بگوید و آن پرند ها که در لانه هایشان، گلو را از نمی خواندند چیزی میخواستند بگویند، چیزی که پسرک آن را حق می‌گردد. چرا همه جا ساکت است و چرا هبازی هر روزش آن پسرک با گردن بند صدف و چشمهای روشن از لابلاي درختها فرود کشان بیرون نمی‌پرد و چرا نمی‌شود مثل هر روز فکر کرد که ای مادر در کلبه دارد بخند می‌زند و

آن تخته سنگ که هنوز هم بر سر جای صد سال پیش خود است برایشان میگوید که چطور پسرک کوچ آنجا نشست و نمی‌توانست بفهمد چرا و آهین دیروز جنگل از اهل قبیله پر بود اما حالا هیچکس زنده

11

ببینم شما دو تا بهم خیلی دوست هستید؛ شمیم گفت: "شیرین را هم می‌آوردیم؛ آنوقت دستش را از توی جیبش در آورد و بطرف من دراز کرد. یک عکس بگردان توی مشتش بود. عکس بوری یک گلای. گفت: "اینرا برای شما هدیه آورده‌ام" و بعد با عجله اضافه کرد: "من می‌روم آب بخورم یک مریض گرفته‌ام همه اش تشنه‌ام میشود و دود توی نفاشش عکس بگردان گلای را چسبانده‌ام روی چندتا کتار دستگیره. این عکس بگردان از هر چیزی که توی چمدان است برایم عزیزتر است چون هدیه یک دوست واقعی است، دوستی که می‌شد با او از همه چیز حرف زد و هر رازی را با او گفت.

ورقا جان از طرف من از همه دوستهایم خدا حافظی کن. امیدوارم همه شان همیشه خوش و خرم باشند و در همه جا دنبال دوست واقعی بگردند، دوستی که هیچوقت فزا موشش نکند مثل دوستی من و شمیم و نیسان و دوستی من و ورقا. مطمئن باش هر جا هستم یاد تو و آنها هستم حتی اگر نتوانم برایتان نامه بی بنویسم.



از: فریبرز صیبا

دنبال میکرد و با پاهایش کائوروها را. شاید هم کسانی باشند که وقتی درباره آن پسرک پرسیم فکر کنند و چیزی یادشان بیاید "آه، آن پسرک وحشی را می‌گویند" دیگر نمی‌دانم از که با این پرسید پسرک چطور بزرگ شده فقط اینرا میدانم که همه بزرگ میشوند و پسرک هم بزرگ شد و وقتی رسید که روی چهره قهوه ای رنگش ریش سفیدی دیده می‌شد مثل ریش پدر بزرگ (پدر بزرگ بهترین ریشهای دنیا را دارند) و میدانم که وقتی کسی، برای او از بهاء الله گفت مثل اینکه جنگل، جنگی، دوستی باشد و دریا، دریای خوبی. البته سال دنبال دوست گشته بود و حالا چطور میشد دنبال این جنگل نرفت که عطر دوستی می‌داد و رفت. مثل اینکه باز هم بازیش پشت درختها منتظر است و مادرا در کلبه دارد بخند می‌زند.

..... و اینها هم میدانم که دو سه سال بعد او به جایی رفت که بهایشان از گوشه و کنار دنیا در آنجا جمع شده بودند. سال ۱۹۶۳ در کنفرانس لندن بود. بهایشان از قبیله های کوچک از کشورهای بزرگ، از سرزمینهای پهنندان، از دشتهای گرم، از جنگلها و کوهستانها آمده بودند. البته دوست، و همه او را دوست داشته، آفتاب زیاد که نمی‌شود پرسیم چقدر او را عمو فرد صدا می‌کردند. وقتی همه همراه گروه آفریقائیان سرود الله الهی را میخواندند و وقتی سرخپوستها از قبیله هایشان می‌گفتند نیشند جز بد دوستی فکر کرد. عمو فرد برای دوستانش در آنجا همین را گفت: "الله الهی من یک استرالیایی هستم و بسیار خوشحالم که توانسته‌ام اینجا نزد خواهران و برادرانم حاضر شوم. من در کودکی پدر و مادرم را از دست دادم. سرگردان و بدون دوست و کمک بودم. در جنگلها زندگی میکردم و از دنیا چیزی که میشناختم کائورو و حیوانات وحشی بود. من در کودکی حتی یک دوست نداشتم. وقتی حالا که میکنم، می‌بینم هزاران دوست و خواهر و برادر داریم از خوشحالی در پوست نمی‌کنیم. من اکنون خود را فراموش کرده‌ام و به دوستانی که در همه دنیا داریم می‌اندیشم و حس میکنم که به زندگی واقعی رسیده‌ام؛ کسی که در کنفرانس لندن عمو فرد را دیده بود و مثل همه او را خیلی دوست میداشت ماجرای او را برای من گفت؛ من هم برای شما نوشتم.



نمانده بود، حتی مادر، حتی همبازیش، آن پسر مرد گور که گردن بند می‌داشت. چطور شده و پسرک نمیتوانست فکر کند؛ اصلاً نمی‌شد فکر کرد. چطور ممکن است و ... با به دویین گذاشت. شاید اگر میدانم از آن پرند گران کلماته جوجه هایش سر از تخم در آورده بودند می‌شنیدم که چه شده است، می‌شنیدم که کسانی آمدند و سرخپسته آب قبیله را پنهانی مسموم کردند و همه قبیله از بین رفتند، هرکس از آب خورد، زنده نماند. از آن قبیله بزرگ فقط آن پسرک و برادرش مانده بودند. من درست نمی‌دانم سانهای بعد پسرک کجاها رفت و چکارها کرد، اینرا باید از جنگلهای استرالیا پرسید. باید روزی برویم و در جنگلها برویم و از تک تک درختها، علفها، رودخانه ها، پرند ها و حیوانات وحشی پرسیم که پسرک چه روزهایی را در آنجا ها گذرانده است. باید از کائوروها پرسیم که پسرک دنبال چند تا شان دیده است و چند تا شان گرفته؛ و از آن پرند های دم بلند پرسیم پسرک برای چندتا شان درد دل کرده است. میدانم که اگر از رودخانه ها پرسیم از زیبایی پسرک، خواهند گفت چقدر زیبا بود، وقتی صورتش را در رود می‌شست و عکسش روی آب کتان می‌خورد. اینرا میشود از بعضی نقاشها هم پرسید؛ اگر هنوز باشند، نقاشهایی که گاهی پسرک را در جنگلها گاهی در دره های اطراف جنگلها دیده بودند و از نقاشی ساخته بودند. اما آدمهای زیادی شنیدم که بشود از آنها پرسیم پسرک را چقدر دوست داشته‌اند. پسرک میان آدمها دوستهای زیادی نداشت. در جنگلها می‌گفت با چشمهای پرند ها را



بیست سال زیر تخت خواب

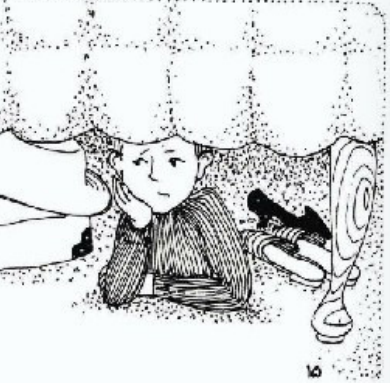
من هرگز آن شب زمستان را فراموش نمیکنم. بیدارم هوا خیلی سرد بود، برف با سرعت عجیب می بارید. خانه ساکت و سرد بود. پدر و مادرم به صیقل رفته بودند و من تنها و غمگین بودم. وقتی که "میشی" به من تلف کرد و خواست که پیش او بروم من با سرعت لباس پوشیدم و براه افتادم. آنجا روش دگرگم و پرنجینیت بود. "ای" "کلی" و "آی" هم آمدند و بزودی همه دور هم جمع شدیم. به بازیهای مختلفی مشغول شدیم. محیط گرم و شلوغی بود. بالآخر "ای" گفت: "بیاید قلم باشک بازی کنیم، و ما شروع به بازی کردیم. بازی خیلی خوبی بود، برای اینکه همیشه من و "میشی" قلم میشدیم و "کامی" و "آی" ما را پیدا میکردند. اتاق "میشی" خیلی کوچک و تنگ بود، به همین علت خیلی زود حمله ما از بازی در برنایک سررفت و بعد بازی از توی اتاق به راهرو کشید. راهرویی این خانه برای بازی قلم باشک خیلی مناسب بود زیرا جلوی هر در که جالباسی قرار داشت که به آن سندیای پاتو و پوستری آویزان بود. این جای مناسبی برای قلم شدن بود و بچه ها آدم را زود پیدا نمیکردند. همانطور که من چکمه سندی را پوشیدم و پشت پاتو پست قلم شدم و کسی نتوانست مرا پیدا کند.

وقتی قرار شد "کامی" ما را پیدا کند رویش را بدهید

وزیر تخت بیرون بکشد چقدر خوشحال خواهد شد. زیر تخت گرم بود و من از آنجا صدای پای بچه ها را در راهرو می شنیدم. خیلی سر حال بودم و بخانم پرتنگه میگردم. در این موقع او خیلی آرام بیرون در رفت و آنرا محکم بست. و بعد کلید را چرخاند و در را قفل کرد. حالا دیگر هر دوی ما در این اتاق زندانی شده بودیم. ناگهان همه جا ساکت و ترسناک شد.

فکر کردم لابد او در را برای چند دقیقه ای قفل کرده است و بزودی آنرا باز خواهد کرد.

او روی تخت نشست. فترهای تخت صدا کثای پا یکن آمده روی من فشار آوردند. کشتای خود را یکن پس از دیگری کند. و همانطور با جوراب بطرف در رفت. در این لحظه قلب من از خوشحالی می تپید. مطمئن بودم که او در را باز خواهد کرد.



کرد و بلند فریاد زد: "یک، دو، سه، چهار، پنج، آمدم، ماهه به اطراف پراکنده شنیدم. "کامی" دوباره فریاد زد "یک، دو، سه، چهار، پنج، آمدم، ماهه به اطراف را هرو دوبارین. "آی" پشت پوستین "مارا" قلم شد. من خواستم به پولوی "آی" بزنم که آن محل را برای قلم شدن من خالی کند که "کامی" بوی سومین مرتبه فریاد زد: آمدم یک دفعه دسیم در باز است و به سرعت از آن در فرار کردم. در گوشه ای اتاق تخت خواب بلند و پهنی قرار داشت، من فوراً زیر آن خزیدم و قلم شدم. زیر تخت خواب تارکیک و پر از اشیای مختلف بود. تعداد زیادی کشتیهای کهنه و همچنین یک چمدان چوبی و روی چمدان یک پشت بطور وارونه قرار داشت. من راحت دراز کشیدم بیوریکه سرم روی پشت و کمرم روی چمدان بود.

گوشه تپتی را که رو و اطراف تخت را پوشانده بود به کنایتم تا ورود "کامی" را به اتاق بینم. اما در این موقع بجای "کامی" یک خانم پیر و خوش قیافه که قدری هم به ملدرونگیم شبیه بود وارد شد. او دستهای خود را با حوله خشک میکرد و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود، یسکل شاخ یا گوجه فرنگی، درست نمیدانم به آن چه میگویند و در هر حال قشنگ نبود.

من فکر میکردم وقتی که "کامی" مرا پیدا کند

نتوانستم خود داری کنم و محکم با پشت روی پشتی که زیر تخت بود و سرم را روی آن گذاشتم. بوم زدم. صدای عجیبی بلند شد. صدا منظم بیست برابر بلندتر آمد و گوش مرا کور کرد شبیه انفجار یا صدای بهمین در کوهها بود، از ترس قلبم از حرکت ایستاد. خانم پیر از این صدا بیدار شد. قدری گوش داد سپس با صدای ضعیف و خفهای گنت کمک ای من خواستم بگویم که خانم خانم چه کمکن و راحت بخوابید این امین من هستم. ولی یک مرتبه یک عطسه بلند کردم. متأسفانه این عطسه چندین مرتبه تکرار شد بطوری که زیر تخت گرد و خاک بلند شد. این دفعه با وحشت فریاد زد: "کک!... دژ! دژ!" بعد با صدای بلند و لرزان فریاد زد: "... کشتند... عجیب گرفتاری عجیبی ای کامی کشت! برای چه و باچی و مگر میشود آدم بیخودی این وقت شب به دروغ فریاد بزند؟

این بود که تصمیم گرفتم در این وضع خانه بمانم و از زیر تخت خواب بیرون نیایم. کیمرته از زیر تخت بیرون پریدم و بطرف کلید برق دویدم ولی در تارکیک دستم به کلید در خورد. آنرا به تندی

چرخاندم و خوشحال بودم که در اتاق را باز کرده ام ولی وقتی که در را باز کردم و جلو پریدم فهمیدم که این قفسه لباس است. من توی قفسه ولای لباسها دست و پا میزدم و مرتب سرم به اینطرف و آنطرف میخورد. خانم هم تله میکرد. من دیگر از ترس و نالاحتی داشتم میبردم. در این موقع کلنگ در اتاق را زد و گفت: "آی" دق! بیا بیرون! خانم به "دق" گویند که پدرش دنبالش آمده است. و صدای پدرم را شنیدم که میگفت: "میشی! پسر من پیش شما نیست؟ در این لحظه چراغ روشن شد و همه دار و دسته توی اتاق سرا لیر شدند. آنها توی اتاق میدویدند و دنبال من میگشتند.

وقتی که من از قفسه بیرون آمدم روی سرم دو کلاه و سه پیراهن بود. پدرم گفت: "چه شده! تو کی کم شده بودی؟" بچه ها هم پرسیدند: "کجا بودی؟ چه بلاش سر تو آمده بود؟" و تقریباً من میخوندم ساکت مانده بودم و حرف نمی زدم. حس میکردم مثل اینکه ۲۰ سال، درست ۲۰ سال زیر تخت خواب بوده ام!

ترجمه فضل الله زاهد





حیبتی

قصه‌هایی از کتاب "A GIFT OF LOVE"

مکانی که در بغداد بودم در جلسه ای شخص جالبی را ملاقات کردم به واسطه جلیل او مرئی قد بلند و هیگن دار بود و قیای بلند سفید و بسیار تمیزی در برداشتن صدایش گرم و گیرا بود و موقع تلاوت الواح عربی حضرت بهاء الله رنگ بخصوصی داشت. بی اختیار توجهم به او جلب شد و محبت عمیقی نسبت به او در قلبم احساس کردم.

شست‌آون - حیبتی و دوستی

بعد از جلسه جلیل پیش من آمد و به زبان فارسی خالص و زیبایی با من صحبت کرد. من که از مهارت او در این زبان تعجب کرده بودم پرسیدم: «چطور تو با این خوبی فارسی حرف می‌زنی؟» گفت: «مادرم با ما به زبان حضرت بهاء الله صحبت می‌کرد. اگر یکی از بچه‌هایش با او به عربی حرف می‌زد او جوابش را نمی‌داد.» پرسیدم: «مادر ایرانی بود؟» گفت: «نه مادرم از یکی از قبایله‌های عرب بود و وقتی حضرت بهاء الله در بغداد ساکن شدند خادم‌های عائله مبارک مجبور بودند تقریباً همیشه در منزل باشند. مادرم که در آن موقع دختر بچه‌ای به سن بهائیه خانم بود همبازی او شده بود و فارسی را هم از ایشان یاد گرفت. آن دو خیلی زود دوست‌های جدا نشدنی شدند و بعد بهائیه خانم همبازی اش را «حبیبتی» (دوست من) صدا می‌کرد مادرم تقریباً همیشه در بیت مبارک زندگی می‌کرد و پسر و مادرش هم از این موضوع خوشحال بودند. این تقریباً ده سال ادامه داشت تا اینکه در آن وقت حضرت بهاء الله و عائله مبارک از بغداد سرگون شدند و بهائیه خانم هم باید با آنها به سوی مقصدی نامعلوم می‌رفتند. حیبتی دل شکسته شد و هیچ چیز نتوانست غصه دوی بهائیه خانم را از یادش برد.

«وقتی عائله مبارک از آنجا رفتند او مثل مرضی بی پروا بود. در گذشته ای ساکت می‌نشست و در فراق دوست عزیزش غصه می‌خورد. آخر فکرش را یکتیدم او برای دوستی عادلانه بودی کسی که از پیش او رفته بود دختر حضرت بهاء الله بود! حتی زانویی که ایشان را برای چند روز دیدم. بودند عاشق ایشان شده بودند چه رسد به «حبیبتی» که برای چندین سال همبازی و دوست نزدیک ایشان بود. تحمل این جدایی برای او آسان نبود و همه عمر این غم بردل او ماند. مادر من بی سواد بود ولی اغلب از کسی می‌خواست از طرف او برای بهائیه خانم نامه بنویسد. هر کلمه از نامه هایش قطره ای از خون دلش بود. گوهری از عشق پاکش به دوست عزیزش. جلیل واقعه دیگری از مادرش تعریف کرد. او گفت که آنها گاهی اوقات در منزلشان جلسه می‌گرفتند و با وجود آنکه خانه کوچک و جلسات ساده ای بود همه دستان خلی با علاقه

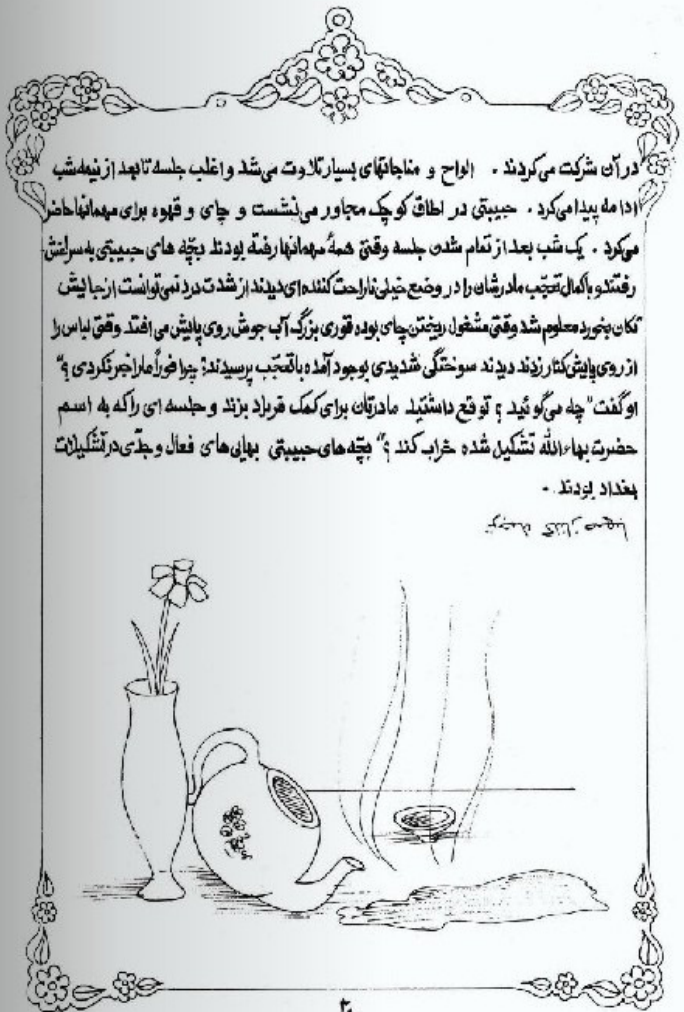


مهاجرده‌ها

علی آقا برای مهاجرت به ده مآمد، زن و فرزندانش تیز هراد او بودند. سالها پیش بود موقع شروع نسله ده مآله حضرت ولی امرالله بود. آنروزها خیلی از بهائی‌ها چه در خارج از ایران چه در داخل از ایران تصمیم به مهاجرت گرفتند. آنها قریباً حضرت ولی امرالله را بادل و جان اطاعت کردند و از خفته و شهر و محل زندگی خود دست کشیدند و به شهرها و دیار ناآشنا دور دست رفتند. دوستان قدیمی کوچک و بزرگ و محله پر خاخره خود را تکیه کردند که دوستان جدید و زندگی جدید خود را دوباره بسازند و پیام دامت بهائی را گوش افراد بیشتری برسانند.

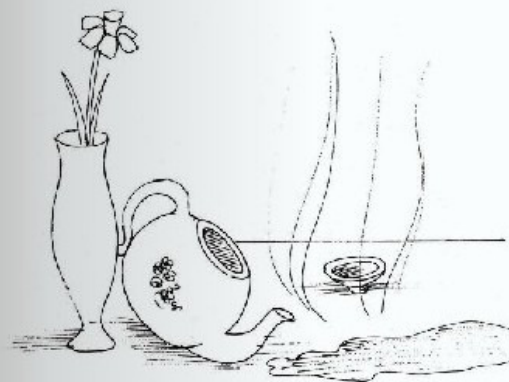
علی آقا اول بشرویه بود مشهوری جناب بابایاب. او بعضی شنیدند پیام حضرت ولی امرالله تصمیم به مهاجرت گرفتند و نمی‌توانست به شهرهای غریبه در کشورهای دور دست برود. دست زن و بچه هایش را گرفت و به ده مآمد. جوان بود با چهره ای روشن و خندان و موهای پریشانی میاد و بلاق. حتی وقتی هزارها متکل و خسته داشت لیکن از لبانش محو نمی‌شد.

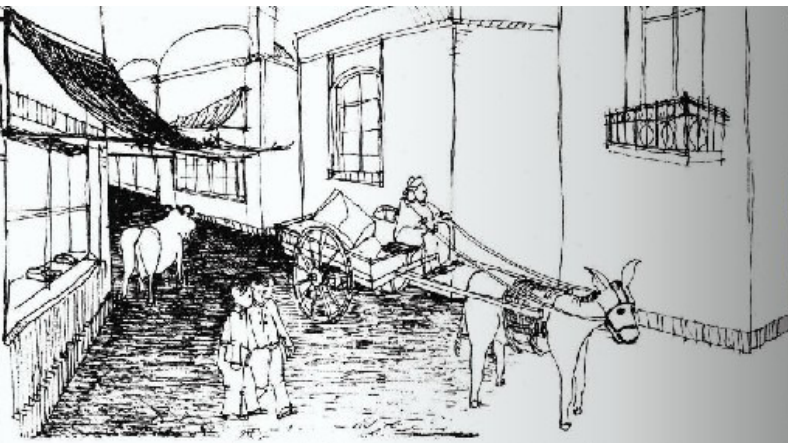
برای اینکه در ده مآمد پای کار شروع میکرد و زندگی خود و فرزندانش را اداره می‌نمود. علی آقا از هیچ کاری روی گردان نبود. برای کار خیلی به این در و آن در زد. ولی چنین همه میدانستند که او بهائی است به او کار نمی‌دادند. این بود که تصمیم گرفت خودش کاری شروع کند. از کفایش یک چیزهایی میداشت. به فکر باز کردن مغازه کفایش افتاد. برای کفایش باید چرم داشت برای خرید چرم باین طرف و آنطرف و به شهر کوچک مجاور ده مآمد رفت و لی کسی به او چرم نمی‌فروخت چون سرمایه ای نداشت. اما او یک سرمایه بزرگ و تمام نشدنی داشت و آن اراده و ایستادگی بود. تصمیم گرفت خودش چرم بسازد. چطور باید چرم ساخت؟ این دیگر مشکل بزرگی نبود. با استفاده از پول پوست گاوهارا از قصابی ها میخرد و به جیله خانده کوچیکشان میبرد. دانه‌های مختلف را با هم قاطی میکرد و داخل بشکه بزرگی میپخت و پوستها را داخل آن میگذارد. لبه های شلواش را بالای میز و داخل بشکه پوستها را لگه مال میکند. ما بچه‌ها دور او جمع میشدیم و تماشا می‌کردیم. ساعتها داخل بشکه بالای پایین



در آن شرکت می‌کردند. الواح و مناجاتهای بسیار تلاوت می‌شد و اغلب جلسه تا بعد از نیمه شب ادامه پیدا می‌کرد. حیبتی در اطاق کوچک مجاور می‌نشست و جای و قوه برای مهمانها حاضر می‌کرد. یک شب بعد از تمام شدن جلسه وقتی همه مهمانها رفته بودند بچه‌های حیبتی به سرانیش رفتند و با کمال تعجب مادرشان را در وضع خیلی ناراحت کننده ای دیدند از شدت درد نمی‌توانست از جای نشین مکان بخورد معلوم شد وقتی مشغول ریختن چای بوده قوری بزرگ آب جوش روی پایش می‌افتد. وقتی لباس را از روی پایش کنار زدند دیدند سوختگی شدیدی بوجود آمده با تعجب پرسیدند: چرا فوراً ما را خبر نکردی؟ او گفت: چه می‌گوئید؟ توقع داشتند مادرشان برای کمک فریاد بزند و جلسه ای را که به اسم حضرت بهاء الله تشکیل شده خراب کند؟ بچه‌های حیبتی بهائی‌های فعال و جلی در تشکیلات بغداد بودند.

بغداد، ۱۳۲۲ هجری قمری





آن زمان در جلسه عید در خطبه‌القدس حاضر بودیم و تازه فهمیدیم که نقشه‌های حل آقا ادامه دارد. صحبت از مکان برای خودش و ساختمان خطبه‌القدس میکرد. او باغ خطبه‌القدس را بدون ساختمان خالی میدید. جلسات و ضیافت که نمی‌شود همیشه در باغ برگزار شوند. باران می‌آید هوا سرد میشود باید یک ساختمان هر چند کوچک در این باغ بسازیم؛ اینجا افکار حل آقا بود که با همه در میان میگذاورد. با وجود کار زیاد در مغازه اش، کمک اجاباً به تهیه وسایل برای ساختمان خطبه‌القدس مشغول شد. کار حل آقا باقی ماند بود. گنج کاری هم میکرد و در همین گفتشایش را هم میدوخت. مدتها گذشت تا اینکه به همت همه یک ساختمان کوچک و سفید در کنار باغ خطبه‌القدس بنا شد. حل آقا سر از باغ شناخت عصرها قبل از همه به خطبه‌القدس می‌رفت و باغچه‌ها را آبی می‌داد این جدی خطبه‌القدس را آبی‌اش میکرد و همه چیز را برای جلسه مهمی میکرد. چراغ قوی که برای فراموش نمی‌کرد که باید بردوار ایوان روشن آویزان باشد. با آماده‌اجاباً حل آقا کتاب، با استقبال میرفت و با دستهای قوی و پسته‌ش دست همه را می‌شود و توش آمد میگفت. مغازه حل آقا هم رونق خودش را گرفت. حالا دیگر همه او را در ده می‌شناختند. کفش‌های او زیاده همه بود چون ارکان و با دوام بودند. از سنگ و خاک و ششها و باغها هم به امرونی کفشهای دست دور حل آقا نمی‌آمد. اکنون سالها از آن زمان میگذرد ولی هنوز خاطره لبخند و چهره باز حل آقا که بر در ستاره اش می‌آیند و جواب اللہ ابی ما را با صدای بلند میداد از خاطرم نرفته است.

از: مشت اشرف



میرفت و پوسته‌ها را گد میکرد. البته مارا نیز فراموش نمیکرد و داستانهای زیادی از شهر خود شان بشرویه و مازحسین برای ما تعریف میکرد

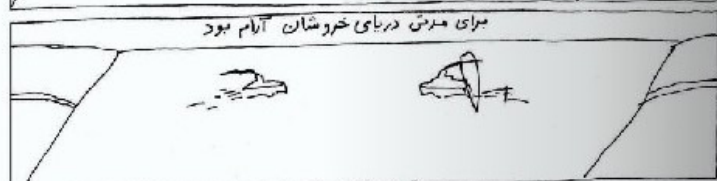
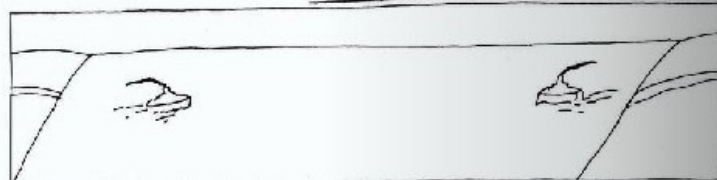
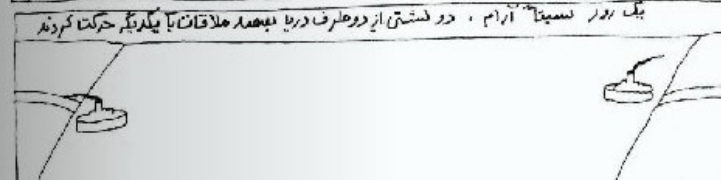
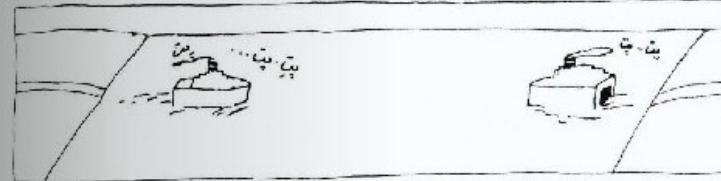
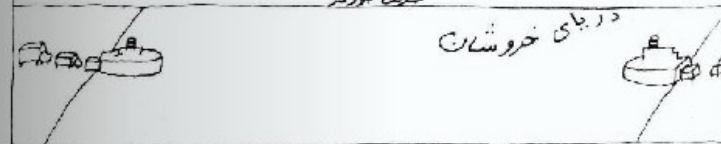
غروب‌ها در منزل یکی از اجاب جمع میشدیم و بزرگترها در مورد کارهایی که در پیش داشتند مشورت میکرد. حل آقا زودتر از همه خوش و خندان در جلسه حاضر بود. با دو چرخه قدیمی اش می‌آمد. دو چرخه او مورد علاقه ما بچه‌ها بود چون در هر فرصتی که پیش می‌آمد ما را با دو چرخه به گردش در باغها و مزارع اطراف ده میرد. مادربال بازی و جستجو در باغها میرفتیم و حل آقا در افکار خودش غرق میشد و نقشه میکشید. یکی از روزها فهمیدیم که حل آقا در فکر پیدا کردن محلی برای خطبه‌القدس برای ده ماسست. برای او ده بدون خطبه‌القدس معنی نداشت. بهائی‌های ده ما پول زیادی نداشتند و تعداد شان هم کم بود ولی برای حل آقا اینها مشکلی نبود. باین در آن در میزد و با دست خالی برای دیدن زمین و باغ مناسب برای خطبه‌القدس میرفت. یک باغ بزرگ و زیبا در کنار ده پیدا کرد و به همه میگفت این باغ جای خطبه‌القدس است. محفل ده به جمع آوری تبرع برای خطبه‌القدس متوسل شد. با کمک حل آقا بالاخره ده صاحب خطبه‌القدس شد.

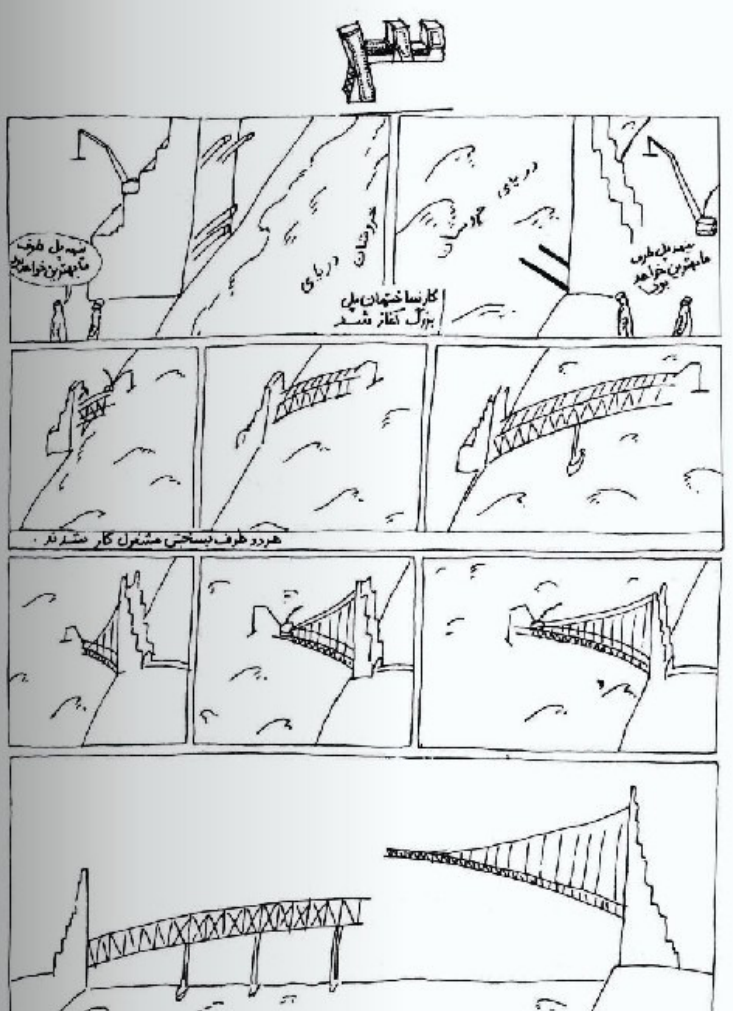
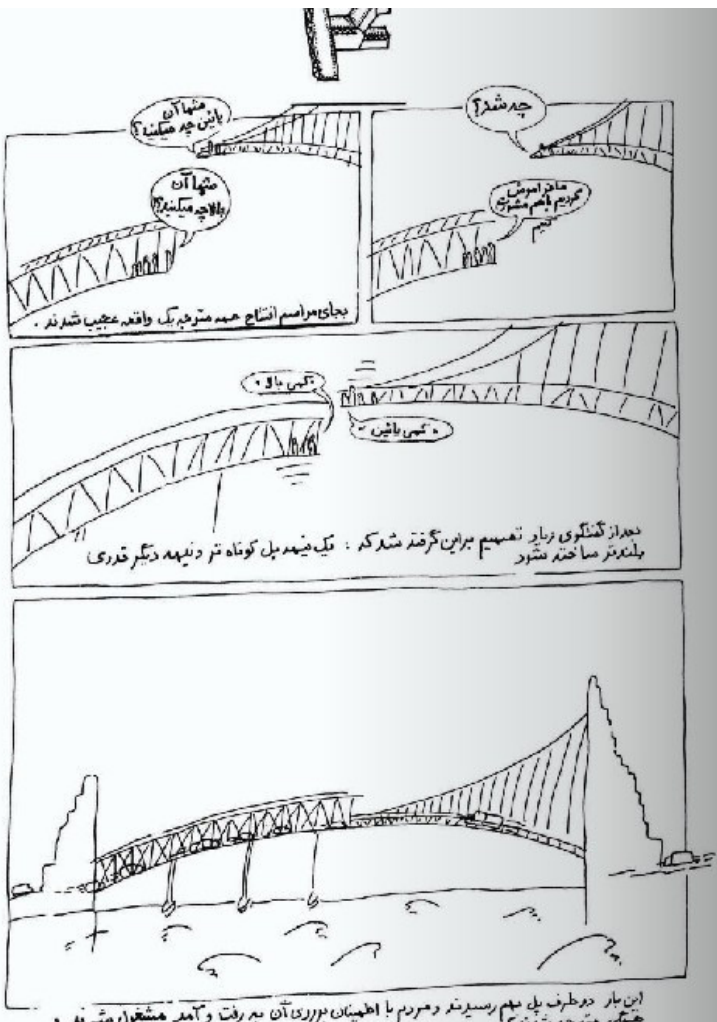
چروهای حل آقا هم دیگر آماده گفتاشی شده بودند. او مشغول دیدن کفشهای قد و نیم قد شد و بزرگی مابچه‌ها و بزرگترها همگی صاحب یک جفت کفش دست دور حل آقا شدند. در روز عید نوروز همه ما با کفشهای



از: دا بیل نوریس

هر روز کشتی‌های چل و نقل از این طرف بآن طرف دریای خروشان در حرکت بودند





است . من روز عید رضوان متولد شده‌ام . اسم چندرا جیمز رضوان است یعنی اسم پدر ، پدر بزرگم و عید رضوان ، در کلکته خیلی از پوجاها را جشن گرفتیم پوجای دوگا ، پوجای لاکشی و پوجای کالی و به افتخار یکی از پرس عموهایم که برای اولین بار شروع به غذا خوردن کرد یک مهمان بزرگ در باغ داشتیم . قبل از اینکه به کلکته برویم در شمال هند پیمان ما ندیم و خیلی از دوستان بهائی را که از آنجا می‌گذشتند ملاقات کردیم . همه دختر عمه و پسر دختر عمه‌ام را هم دیدم . از کلیسای سنت ماری چایی که پدر بزرگم ، هنگام جنگ ، در گروه موسیقی آواز می‌خواند ، دیدن کردیم ، کاش او هیچ وقت به جنگ نمی‌رفت ولی می‌گوید که مجبور بود از فرمان مکه اطاعت کند . از همه جالبتر سفرمان به پنجگانی بود . با تاکسی در امتداد جاده ای که از سه تپه بالامیونتا رفتیم و مدتی در مدرسه بهائی پنجگانی با دوستانم منیره و جین ماندیم . ماما گفت که شاید وقتی بزرگ شدیم باز هم بتوانیم برویم و برای مدتی آنجا بمانیم . کاش ما هم در انگلستان یک مدرسه بهائی داشتیم .

مایکل ساهیل ، پدر رنو از امریکا برایمان می‌نویسد : "ورقای عزیزم ، رنو بلور زیبای ورقا را که برایش فرستاده‌ای با افتخار می‌پوشد و برای همه

باینم و به تبلیغ امر محبوبان ادامه بدیم . خواهر چهار ساله‌ام ویدا برایتان یک نقاشی فرستاده است ویدا ، ورقا و مخصوصاً نقاشی های زیبایش را خیلی دوست دارم ."

نناد کرتیس مونث گاری از مرکزیکو برایتان می‌نویسد ، " ورقا ! ما همه تو را دوست داریم چون همیشه به اینجا می‌رسی ، وحدت عالم انسانی را وقتی تر جلوه می‌دهی . ماهه برای موفقیت کارهای تبلیغی در هندوستان دعا می‌کنیم . بزودی در منطقه ما دو محفل روحانی جدید تشکیل خواهد شد . این ها جای دو محفل روحانی که در ایران منحل شدند را خواهند گرفت ، بیاوید همه دعا کنیم که خلوند متعال ما را در رسیدن به هدف های تبلیغی یاری کند ."

چندرا نیوگی از انگلستان می‌نویسد ، "ورقای عزیز ، این نامه را ماما برایت تایپ می‌کند . چون من چهار سال و نیم دارم و هنوز نوشتن بلد نیستم . من تازه از سفر هندوستان برگشته‌ام . به دیدن خانواده پدرم و خیلی از دوست های بهائی که کلکته رفته بودیم . خانواده پدرم خیلی بزرگ است و همه با هم در یک خانه زندگی می‌کنند . با همه عموها و دختر عموها و پسر عموها خیلی خوش گذشت . برادر کوچکترم را دیدم و تا نایلون دوسال دارد و در ایام روزه متولد شده

چه خبر خوش؟

خیلی مشکل است که باور کنیم این دوره ورقا هم به پایان رسیده است و قبل از اینکه خودمان بدانیم ، وارد دوره جدید ورقا خواهیم شد در دوره قبل همه سخت مشغول کارهای چاپ ورقه به زبانهای مختلف بوده ایم . پتی ، از آنجایی که وقتش را ندارد دیگر زیاد غریغ نمی‌کند . و این بار با اینکه هوشش شماره ورقا چاپ شده است ، چیزی راجع به دست کشیدن از کار گفته است . گرمی‌کنم هنوز متوجه نشده است که داریم وارد دوره جدید ورقا می‌شویم ولی مرتب تکلیف می‌کند که بزودی مجبور خواهد شد مینک برسد ولی با آن سرعت که او بر او می‌کند من که باور نمی‌کنم . کار کاغذ میانه هم مشکل است - کتر باید به کارهای گروه بوجه کاغذ های خوشگل را که دیگر نمی‌شود بهشان جوجه گفت/پرسد و می‌گوید که موهانش دارد سفید می‌شود . من شنیده‌ام که کاغذ ها عمر خوانی دارند ولی هنوز کاغذی با موهای سفید ندیده‌ام . ولی چه تیلی عینک بزند یا نازد و چه موهای کاغذ میانه سفید بشود یا نشود . ورقا تا زمانی که شاد او خوش آمد گوید ، بیوازش راه خواهد رفت .

طوبی خانم حقیقتاً که کمک بزرگی است خیلی پر شور و شوق است و تصمیم دارد تا زمانی که ورقا به "توزد" زبان مختلف چاپ شود آرام نشیند سنبلیلم وقتی تیلی و کاغذ سیاه از نشسته‌ام او را با خبر شوند ، چه خواهند گفت ولی من که برای شروع به هیوا ندم زبان کاغذ قانع هستم و در حال حاضر بیشتر از این از حدود پروازم خارج است .

همیشه فکره قول داده بودم با چاپ کارهای خوب می‌خواهم به همه نویسندگان ، شاعران و نقاشان آینده کمک کنم . پس مطمئن باشید اگر کارهایتان مختصر و جالب باشد حتماً هزار استان آن را در مجله چاپ خواهم کرد . خوب ، حالا بگذارید برویم سرخبرهای واقعا خبش ، شیوا غنوی از نیوجرک برایتان می‌نویسد . ورقای عزیز الله اجبی ، حالت چطور است ، میدویم همه کارها به خوبی پیش برود . اسم من شیوا غنوی است . ده سال دارم و هزاره خاندانم در ایالت نیوجرک می‌کنم . حالا به خاطر مشکلی که داریم ، مجبوریم از اینجا برویم . با اینکه خیلی دلمان می‌خواست که همیشه

مسابقه جدید ورقا

موضوع دوم: عزیزترین فرد پیری را که دوست داریم.

موضوع سوم: خانه محبوب من. **شرایط مسابقه و نقاشی**

۱- نقاشی‌ها باید فقط با رنگ سیاه باشد.
۲- اندازه نقاشی از نصف صفحه ورقا بزرگتر نباشد.

۳- از جایی کپی‌نشد باشد و فقط از فکر خودتان باشد.

شرایط مسابقه نوشته و شعر
۱- نباید از حدود یک صفحه ورقا بیشتر باشد.

۲- از فکر خودتان باشد و از جایی تقلید نشده باشد.

۳- توجه کنید که پدر و مادر یا بزرگترین باید زیر مطلب شما را امضا و تأیید کنند

که شما شرایط مسابقه را درست فهمیده‌اید و به کار برده‌اید. فراموش نکنید اسم آدرس و سن خودتان را حتماً بنویسید.

ورقا

همه خوشحال می‌شوید که

بدانید دوره مسابقه تا سه شماره

دیگر تجدید شده است یعنی اسامی

برندگان در شماره سوم دوره جدید

چاپ می‌شود.

در اینجا شرایط مسابقه را

یک بار دیگر تکرار می‌کنم، هرچه

زودتر منتظر دریافت کارهای شما

هستم.

هم متنوع‌تر برای تمام مسابقات نوشته نقاشی و شعر سه موضوع مشترک داریم.

یعنی شما می‌توانید هر کدام از سه موضوع زیر را از انتخاب کنید و در مورد آن نقاشی

کنید و یا مطلب و شعر بنویسید.

موضوع اول: اگر نامریی بودم.

خودمان بسازیم

یک چرخ فرود

مواد لازم:

یک تکه مقوا به طول ۵ اینچ و عرض ۳ اینچ

۳ فوت و ۶ اینچ نخ محکم

میله بافتنی برای سوراخ کردن

یک مداد و یک خط کش

مداد شمع

طرز ساختن

۱- از خط کش استفاده کرده خط‌های از گوشه تا گوشه دیگر مقوا رسم کنید.

۲- در وسط مقوا دو سوراخ درست کنید همانطور که نشان داده شده

۳- خط‌های راه‌رای رنگی در دو طرف مقوا رسم کنید

۴- سرخ را از یک سوراخ رد کنید و از سوراخ دیگر بیرون بیاورید.

۵- ته نخ را به یکدیگر گره بزنید و نخ را بکشید که فرضه در وسط قرار گیرد.

۶- دو سر نخ را گرفته تاب بد دهید تا آماده چرخیدن شود.



توجه کنید که در این مسابقه فقط با رنگ سیاه نقاشی می‌کنید و از جایی کپی نمی‌کنید. همچنین در مورد آن نقاشی کنید و یا مطلب و شعر بنویسید.

فاصله های دور و درازی را ببرد. اگر حرف مرا باور نمی‌کنید می‌توانید خودتان از او پرسیده آنگونه خواهید دید که همه راه را می‌برد و پیش شما می‌آید. و پیام می‌خواهد که او را بیل صدا کنید پس اسمش شد بیل بانگ کانگرونی که دوست همه است. بیل بانگ، مجله‌ای است برای بچه‌ها که چهار بار در سال از استرالیا چاپ می‌شود. آونمان یک ساله ۱۰ دلار در استرالیا و ۱۱ دلار در خارج از استرالیا است. می‌توانید حق اشتراک خود را به آدرس زیر پست کنید.

آیندی که می‌پرسند و خیلی حاله نمی‌پرسند می‌گویند که ورقا یعنی چه. خواهش می‌کنم به آقای بزدا می‌گویند که در یک شهر کوچک پسر کوچکی متشاقه‌اند به داستان‌هایش گوش می‌کنند؟ سوئیل و رما، ۱۴ ساله از مدرسه برانی. گوالیر. هندوستان برایشان یک معما و نقاشی از گریه فرستاده است. قبل از خدا حافظی بگذارید دوست جدیدم را به شما معرفی کنم. اسم او ویلیام - ا. بانگ است. در استرالیا زندگی می‌کند و می‌تواند

IF I WERE INVISIBLE

If I was a ghost,
Just a normal ghost,
I would fly in the skies,
I would walk through walls,
and even through doors.
I would sneak into houses,
and I would look inside.
But I wonder
If I would be able to walk
through people's hearts
just as I walk through cars.
If I was a ghost,
just a normal ghost,
I would be able to see
more of what people do.
I would look down
from the skies
and hope for once
to see more KINDNESS
floating in the whole wide world.
Then I would sit,
and sing my song that always said,
"Oh what a perfect world it
and I am sure
that the world so wide
would hear me very loud.

—Mona Sari, 13 yrs. England

